

تاریخ ارسال به پورتال " افغانستان آزاد - ازاد افغانستان " (۲۲ / اپریل / ۲۰۱۲)

بخش سوم

قسمت (۱)

۱- ادامه صحبت در مورد اتاق جزائی :

در اخیر (بخش ۲) در زیر عنوان [۱۲ - جلاد شوروی : شکنجه گر دو دختر آزادیخواه] نوشتم :

« مدتی بعد از اعتصاب من و سه تن از زندانیان را از سلول سمت غربی "بلاک ۱" به سمت شرقی منزل اول در پهلوی سلول دختران طور جزائی انتقال دادند . فعلاً با توضیح مختصر در رابطه با چگونگی جزائی شدنم در بدترین سلول ، در این نگاشته بسنده می نمایم »

و در ذیل آن به توضیح وقایع درون اتاق سمت غربی منزل ۲ طرف شمال پرداختم که دروهله اول اعتصاب ، چگونه سرباز به درون اتاق ما آمده و صدیق زندانی را به چرب کردن پای اش فراخواند و توضیح دادم : اواخر ماه جوزا ۱۳۶۱ بود و یا اوایل سرطان همان سال که مرا از همان اتاق سمت غربی چرا و چگونه به شکل جزائی به منزل اول " بلاک ۱" سمت شرقی در جوار سلول دو دختر مبارز بردند و در همان بخش علاوه کردم که :

« من ، خواجه موسی خلقی محصل (دانشجو) فاکولته انجینیری با قید ۵ سال زیر پوشش حزب اسلامی ، "حاجی نواب" از ولایت میدان عضو حزب اسلامی [که خود و تیم چهار نفره اش چند نفر را به خاطر شباهتی که با " خان قره باغی" خواننده رادیو تلویزیون داشتند ، کشته بودند تا مگر به خود " خان قره باغی" دست یافته وی را نیز به قتل برسانند] منتظر "سرنوشت" خود بود - عبدالرشید سرحدی با قید دوسال به اصطلاح "متهم" به ارتباط با جمعیت اسلامی (درنوشته های بعدی در مورد سرحدی ، بیشتر خواهم نوشت) . هر چهار تن ما را درپهلوی سلول یکی از آن دو دختر شجاع ، طور جزائی انتقال دادند .»

و بعداً اضافه نمودم که :

« در همین سلول منزل اول که کف آن با روی زمین تماس داشت ، رطوبت شدیدش چنان بر من اثر کرد که نمی توانستم نشسته نان بخورم ، با صرف انرژی و تحمل درد شدید به کمک دو آرنج و بر روی سینه ، به آهستگی خودم را به تشناب که در داخل سلول بود ، می کشاندم . هرگاه رفقایم در همین سلول می بودند مسلماً نمی گذاشتند که من با آن وضع سخت رقت بار به جانب تشناب بخزم ؛ اینان هرگاه پیشنهاد کمک به من می کردند ، مسلماً آنرا با تشکر رد می کردم ؛ زیرا شناخت منطقی از هر سه تن شان داشتم .

سرحدی فکر می کرد که من در خوابم ، ازدریچه گک تشناب سربازی را که در حال عبور بود ، مخاطب قرار داده گفت : " بیایید که ای می مره " [بیایید که این می میرد] . در همچون مواقع هر زندانی واقعی ؛ حتا از سایر احزاب و تنظیم های مخالف ، اصول هم بندی را (ولو در ظاهر) رعایت نموده از زندانی مریض نام می برد و در بعضی موارد که زندانی مریض ریش سپید و مسن می بود با

پسوند کلمه " صاحب " ، از زندانی مریض نام گرفته می شد ؛ نه اینکه اسم اشاره و یا ضمیر اشاره نزدیک " ایره " (این را) برای بردنش بکار ببرند . عوامل خاد ، صاحب منصبان زندان از بردن نام زندانی - چه جوان و چه پیر - خود داری می کردند . از آنجایی که برای " دشمنان انقلاب برگشت ناپذیر ثور " اهلیت حقوقی قایل نبودند ، آنان را بطور قطع به رسمیت نمی شناختند ؛ از همین سبب از ضمیر منفصل اشاره نزدیک یا اسم اشاره " ا ی " [] (این) به جای نام وی استفاده می کردند . چنانچه در " محکمه " دولت دست نشانده ، قضات مزدور و بی وجدان به طور قطع برای متهم " شما " خطاب نمی کردند . ضمیر منفصل مفرد مخاطب " تو " را در عوض اسم شان به کار می بردند . در " پارچه های ابلاغ " زندانی به خاطری که ناگزیر بودند از محبوس اسم ببرند از پیشوند کلمه آقا (و یا شاغلی) پیش از اسم زندانی جداً خود داری می نمودند ؛ همینطور قبل و یا بعد از ذکر نام پدر زندانی کدام کلمه مثل " آقا " یا " شاغلی " و یا " خان " را به کار نمی بردند و از بردن اسم فامیلی و یا تخلص زندانی جداً خود داری می نمودند ؛ همچنان در " پارچه ابلاغ " زندانی (سندی که " محکمه اختصاصی انقلابی " دولت دست نشانده مدت حبس زندانی را در آن می نوشت و پای آن رئیس " محکمه " امضاء می نمود) کلمات فوق الذکر را نمی نوشتند . هرگاه در مواردی کلمه " آقا " ، " خان " و یا " صاحب " و یا تخلص و اسم فامیلی زندانی را در هنگام مخاطب نمودن زندانی پیشوند و یا پسوند نام وی می ساختند ؛ این صرفاً غرض تحقیر و توهین زندانی می بود . سر بازان خاد بعضاً اسم زندانی را (یکجا با القاب مثل " حاجی " و " خواجه " و " سید " و یا تخلص و اسم فامیلی آنان) می گرفتند

در همچو مواقع اداره زندان مسئله را اندکی جدی می گرفت . به یاد ندارم که همان روز بود و یا فردای آن ، جوانی که معلوم می شد تازه از فاکولته طب فارغ شده و لباس سربازی بر تن داشت ، با جلاذ شوروی بنام برات که موظف همین بخش بود ، داخل سلول شدند . داکتر بالحن سرد از من پرسید " چه مریضی داری ؟ " در جوابش گفتم : " شاید لغزش فقرات کمر و یا عصب سیاتیک باشد که نمی توانم بنشینم ... " داکتر فکر کرد شاید تمارض و مظلوم نمایی می کنم ، کف دستش را به ارتفاع بیشتر از یک متر بالاتر از پنجه پای راستم قرار داده گفت : " فکر کو توپ فوتبال را به شدت شوت می کنی ، با زور پنجه پایت را به کف دستم بزن " من با تمام انرژی پایم را به شدت به طرف کف دست داکتر بلند کردم . با چنین حرکتی ، چنان دردی در ناحیه کمرم احساس نمودم که از شدت آن رنگم به زردی گرایید و عرق ناشی از درد طاقت شکن بر پیشانیم نشست ؛ طوری که حاضرین متوجه شدت دردم شدند . معلوم نشد چرا چهره داکتر جوان حالت تأثر به خود گرفت ، چیزی نگفت ، با ازبک شوروی (برات خون آشام) یکجا از اتاق خارج شد . فکر می کردم مرا به " شفاخانه " ، آنجایی که زندانیان همه از آن " گشتار گاه نامرئی " به شدت نفرت داشتند ، خواهند برد . روز بعد یا همان ، روز برات دروازه " کوته قلفی " را باز کرد و با بی میلی چند دانه تابلیت مُسکن را به دستم داده دروازه سلول را دو باره بست . از تابلیت ها با تردید و شک استفاده کردم . به هر رو ، بعد از چند روز کمی بهبود یافتم ، طوری که می توانستم به آرامی بنشینم »

؛ اما به بسیار مشکل ایستاد شده می توانستم و همینطور به آهستگی راه رفته می توانستم . در هر حال در زندان یک نوع نقل و انتقالات زندانیان از " بلاک ۱ " آغاز شده بود . هر سه تن هم سلولی من تلاش داشتند از موضوع چیزی بفهمند . هیچگونه تماسی با بیرون از سلول نداشتیم . فقط " قره وانه " غذای ما را برات می آورد . از " تفریح " و " آفتاب گرفتن " و به سخن زندان قدم زدن هم محروم شده بودیم . در واقع درخلای مطلق قرار داشتیم .

۲- دعوت به مناظره ناخواسته در مورد اسلام و کمونیسم :

برای بار دوم بود که باخواجه موسی در یک اتاق قرار داده شدم . لازم است در مورد وی که بعد از انتقالش از همین سلول ، دیگر ندیدمش ؛ بیشتر بنویسم . کسانی که در میان افراد دارای علامه و یا علامات فارقه باشند به سادگی به خاطر سپرده می شوند . خواجه موسی هم دارای چند علامه فارقه مثل رنگ موی طلایی ، صورتی دارای خال های ریز و کوچک به رنگ نضواری و جلد سپید روشن داشت . بار اول وی را در یکی از ماههای نیمه دوم سال ۱۳۵۹ در " اتاق محصلین " دیدم ، بسیار ناراحت به نظر می رسید . می گفت : " مرا از پوهنتون [دانشگاه] یگراست به خاد آوردند ، بدون آنکه جرمی را مرتکب شده باشم . این مو طلایی و چشم آسمانی که بر صورتش خال های بسیار ریز و نضواری رنگ دیده میشد ، اگر گپ نمی زد و یا به کدام زبان اروپایی صحبت می نمود . شاید کسی افغان بودن وی را تشخیص داده نمی توانست .

روزی خواجه موسی را به محاکمه بردند . از محاکمه که برگشت . به دولت (زیر لب) فحش می داد . بعد از لحظاتی (بر روال معمول) هم سلولی ها از وی جریان " محکمه " اشرا پرسیدند . با خشمی که نمی خواست در چهره اش ظاهر شود ؛ مگر از آوازش این خشم نمایان گردید ، ابراز داشت : " بی ناموس ها مرا پنج سال قید کردند ... " بعداً در برابر پرسش دیگری با ناراحتی و بی میلی گفت : " سرم از شدت درد می ترکد باز گپ می زنیم ... " . جمله اشرا ناتمام گذاشته ، بر روی توشک دراز کشیده ، بازویش را برروی پیشانیش گذاشت . بعضی از جوانان محصل [دانشجو] که در این اتاق زندانی بودند ، می گفتند که وی خلقی است . این جوان خلقی بعد از " محکمه " شایع ساخت که به اتهام عضویت در حزب اسلامی گرفتار شده است . از آن تاریخ به بعد از اسلام بنیاد گرا با تعصب شدید به دفاع بر می خاست . در واقع همکاری اش را با اطلاعات زندان در زیر همین پوشش (عضو حزب گلبدین) آغاز کرده بود . وی که موظف حاجی نواب یک تن از آدمکشان حزب اسلامی شده بود . در مورد زندانیانی که از دید اطلاعات خطرناک تشخیص داده می شدند اکثراً درانتقال شان (یا طور جزائی و یا انتقال به مقاصد ...) از یک بلاک به بلاک دیگر ، از یک سمت به سمت دیگر ، آنانرا تنها نمی گذاشتند . اکثراً در جوار هر کدام یک تن از همکاران مخفی اطلاعات تحت پوشش همان تشکیلی که زندانی بدان منسوب می بود و یا کدام تشکیل دیگر ؛ حضور می داشت [روی این مسئله باز هم صحبت خواهد شد] . خواجه موسی خلقی برای تثبیت هویت سیاسی خود به مثابه یک مسلمان معتقد به حکمتیار مرا نشانی کرده بود . وی به درستی می دانست که در میان مجموع طیف چپ انقلابی ضد تجاوز سوسیال امپریالیزم شوروی صرفاً من و سه یا چهار زندانی دیگر ، نماز نمی خواندیم . من منحیث یک کمونیست شناخته شده در طی مدت حبسم که هفت سال و نه ماه و چهارده روز را احتواء کرد ؛ حتا

یکبارهم به نماز ایستاد نشدم [در همین رابطه در آینده بحث هایی را دنبال خواهیم کرد] . وی در یکی از روزها که نماز شام و یا نماز خفتن نزدیک بود ، مرا مخاطب قرار داده گفت : " توخی صاحب بیا که من و شما در رابطه با دین اسلام و کمونیزم مناظره کنیم " . فکر می شد نخستین باری بود که وی با حاجی نواب در یک سلول توظیف شده بود . از این طرز صحبت اش حاجی نواب با چهره سوال بر انگیز به جانب من نگریست . سرحدی که با ریا کاری در برابر چپ از عدم باورش به خدا حرف می زد ؛ مگر در اتاق های عمومی به نماز ایستاده می شد ، در همین لحظه از تشناب برآمده داخل سلول شد . خواجه موسی در حالیکه از جایش به خاطر رفتن به تشناب و وضوء ساختن بلند می شد ، با لحن یک جوان تازه به کشفیات حیرت برانگیز دست یافته ، چنین گفت : " باشه از وضوء گرفتن که خلاص شدم باز گپ می زنیم " . موصوف که داخل تشناب رفت ، حاجی نواب به آهستگی طوری که سرحدی نشنود اظهار داشت : " توخی صاحب بانس که اینطور کارها کند ما او را نمی شناسیم ... " در جواب اش چیزی نگفتم . بعداً حاجی نواب به نماز ایستاد . متوجه " لیر " ی که قرآن بالایش گذاشته شده بود ، شدم . بعداً نگاهی به آن انداخته صفحات اشرا ورق زدم ، چشمم به آن بخش از ترجمه آیه ها افتاد که نوشته بود : **" کسانی که ایمان نیاوردند مال شانرا به غنیمت گرفته زنان و اطفال شان ... خود شانرا بکشید "** .

کشتن مخالفان (سوره التوبه آیه 29) : کسانی را از اهل کتاب که به خدا و روز قیامت ایمان نمی آورند و چیزهایی را که خدا و پیامبرش حرام کرده است بر خود حرام نمیکنند و دین حق را نمی پذیرند بکشید ، تا آنگاه که به دست خود در عین مذلت جزیه بدهند.

سوره توبه آیه ۱۲۳

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا قَاتِلُوا الَّذِينَ يَلُونَكُمْ مِنَ الْكُفَّارِ وَلِيَجِدُوا فِيكُمْ غِلْظَةً وَاغْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ مَعَ الْمُتَّقِينَ . [ای کسانی که ایمان آورده اید، کافرانی که نزد شمایند را بکشید! تا در شما درستی و شدت را بیابند. و بدانید که خداوند با پرهیزکاران است!]

سوره توبه آیه ۵

فَإِذَا انسَلَخَ الْأَشْهُرُ الْحُرْمُ فَاقْتُلُوا الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ وَخُذُوهُمْ وَأَحْضُرُوهُمْ وَأَقْعُدُوا لَهُمْ كُلَّ مَرْصِدٍ فَإِن تَابُوا وَأَقَامُوا الصَّلَاةَ وَآتَوُا الزَّكَاةَ فَخَلُّوا سَبِيلَهُمْ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَّحِيمٌ . [پس چون ماههای حرام به سر آمد آنگاه مشرکان را هر جا یافتید به قتل رسانید. و آنها را دستگیر و محاصره کنید. و هر سو در کمین آنها باشید. چنانچه توبه کردند و نماز به پای داشتند و زکات دادند پس از آنها دست بردارید. که خدا آمرزنده و مهربان است] .

پیش از آنکه خواجه از داخل تشناب بیرون شود قرآن را در همان صفحه ای که " خط بر " کاغذی قرار داشت بر گردانده از " لیر " دور شدم . خواجه موسی از تشناب برآمد و به نماز ایستاد . نمازش که تمام شد ، به ادامه گپ قبلی خود می خواست چیزی بگوید . مجال حرف زدن ندادمش . باشتاب آمیخته با بی میلی گفتم : **« خواجه صاحب می دانم تو چرا بدون موجب مرا به مناظره دعوت می کنی . من تا به حال در زندان با هیچ کسی در رابطه با ایمانش به خدا و قرآن جر و بحثی نداشته ام و نه تمایل دارم در این مورد با کسی جرو بحث نمایم . از اینکه خودت بدون علت مرا به مناظره دعوت کردی تعجب نمی کنم . حالا اجازه بده از**

تو بیرسم که عساکر اسلام چرا به سایر کشورها تجاوز کرده باشندگان آنرا به زور شمشیر به دین اسلام دعوت کردند و کسانی که اسلام نیاوردند و به دین و آئین خودشان پشت نکردند و آنرا لگد مال نمودند ، آنان را در برابر چشمان زنان و اولاد هایشان سر بریدند . دار و ندار شان را به غنیمت گرفتند و خانواده های شان را با بند و زنجیر بسته با پای های برهنه و پر آبله و خونین - در حالی که مادران اطفال کوچک و شیرخوارشانرا در آغوش داشتند و پا به پای عساکر مهاجم گام بر میداشتند - به شهر های سرداران سپاه غارتگر و سفاک کشاندند . انسان های آزاد را به کنیز و غلام و برده تبدیل نموده آنها را در خدمت خود قرار دادند .»

این به اصطلاح " روشنفکر " خلقی مسلمان نما که تازه می خواست در مورد قرآن کسب معلومات کرده جر و بحث هایی را به خاطر تثبیت خودش به مثابه یک مسلمان صادق و عضو " حزب اسلامی " دامن زده اختلافات بین چپ و راست راعمیقتر ساخته و تا سطح برخورد برساند ، همچنان سمت و سوی مبارزه شانرا در میان زندان از خط اصلی - که همانا مبارزه بر ضد رژیم پوشالی و اشغالگران شوروی بود - منحرف سازد ، با دستپاچگی گفت : " اینطور نیست در کجای قرآن چنین نوشته شده " با صدای تمسخر آمیز در جواب وی گفتم : " چند لحظه قبل من بدون اجازه ات بعضی از صفحات قرآن را مرور کردم ، چشمم به همین آیه ها افتاد " بیدرنگ همان صفحات را برایش نشان دادم که سخنان فوق در آن وضاحت یافته بود . خواجه صاحب ظاهراً با تعمق به آن بخش از آیه های قرآن نظر انداخت . بعد از مکث کوتاهی سرش را بلند کرده به شیوه ملای مهربانی که نوبت "نان ملا" از جانب پرسنده را هم در نظر داشته ، نمی خواهد که "ولس کوچه" [اهالی کوچه] را برنجاند ، به تشریح و تفسیر بیشتر آن آیه ها پرداخت . در واقع گپ و گفت همان ملاهای مساجد را نشخوار کرد که گویا : " اینان به امر خدا مردم جاهل و کافر و راه گم را به راه راست دعوت و هدایت کردند . هرگاه اینکار را نمی کردند مردم در گمراهی مانده در وحشت و بربریت زندگی میکردند و در دوزخ تا ابد می سوختند ... " و از این قبیل گپ های ملیون بار تکرار شده ... حاجی نواب روی هر انگیزه ای که بود در میان حرف خواجه دویده با خشونت کمتر محسوس ابراز داشت " خوجه صاحب این بحث ها را بسُکلان [قطع کن] در زندان ضرور نیست ... " . خواجه موسی که از موقف و صلاحیت حزبی حاجی نواب جلا در حزب حکمتیار از طریق اطلاعات زندان باخبر بود و از جانب دیگر نیاز داشت که مورد توجه " حاجی صاحب " قرار بگیرد ، خاموش شد و از ادامه تشریحات " عالمانه " اش ، در جهت سربریدن آنانی که اسلام نمی آوردند و زنان و جگر گوشه هایشان جزو غنائیم جنگی محسوب شده از سرزمین های سرسبز و حاصلخیزشان ، و از تمدن و اجتماع پیشرفته ، آرام و صلح آمیز شان به ریگزار های سوزان و بی آب و بی علف عربستان بدوی - شبانی و بسیار دور از سیر تکامل جوامع همجوار ؛ مثل ایران و افغانستان و مصر و... انتقال داده می شدند ... ؛ منصرف گردید .

۳- سخنی چند در مورد بازدید « هیات خارجی » از زندان پلچرخی :

با آمدن هیات به زندان ، باید صحنه هایی بر پامی گردید و فضای "دموکراتیک" خلق می شد . بر در و دیوار و سقف اتاق های سمت شرقی و شاید هم سمت غربی رنگ و روغن مالیده می شد . در یک اتاق سمت شرقی به عوض دو عدد چپرکت دو منزله یک عدد آن گذاشته می شد ، تا نشان داده می شد که کمترین تعداد ، یعنی دو تن زندانی در هر سلول جای داده شده است . کمپل های نو که می گفتند از "امداد کشور بلغاریا" می باشد ، با بالشت و توشک های جدید بر روی هر منزل چپرکت پهن می شد . در بیرون اتاق (در بین چوکات) نام زندانی و مدت قیدش نوشته شده به پشت دروازه سلول نصب می گردید . دهلیز ها هم رنگ و روغن می شد . زمانی که هیات از " عفو بین الملل" و سایر نهاد های حقوق بشر ...کشور های غربی به افغانستان می آمدند ، آنها را به همین بلاک ("بلاک ۱") می آوردند ، تا از بخش شرقی آن دیدن نمایند . در این بخش زندانیان خادی شناخته شده ، باشی ها ، معاون باشی ها ، شماری از فعالین کارگاه زندان ، همچنان بعضی از جواسیس ناشناخته که چند روز قبل از آمدن هیات به "بلاک ۱" انتقال داده شده بودند [این ناشناخته های خادی و غیر خادی را از سایر بلاک به بهانه جزائی بیرون می کردند و یگراست به سمت شرقی "بلاک ۱" انتقال می دادند و بعد از پایان دیدار هیات بار دیگر آنان را به سایر بلاک ها انتقال می دادند تا شناخته نشوند] . در مورد چگونگی برخورد شان با هیات خارجی آموزش لازمه به آنان داده می شد . زمانی که هیات خارجی به زندان می رسیدند ، سناریو و صحنه سازها از جانب مشاورین نظامی شوروی به درستی دایرکت و کارگردانی شده بود . هرگاه فردی از جمله هیات از " زندانی" می پرسید و مترجمی که هیات با خود آورده بودند آنرا ترجمه می کرد ، زندانی جرم اش را بسیار سنگین نشان میداد ؛ مثلاً انفجار یک تعمیر دولتی یا یک تانک جنگی . زمانی که از مدت حبس اش سوال می شد ، با چهره ای که پاس و سپاس درخطوط آن خوانده می شد ، می گفت : " چهار سال حبس برایم نوشته اند ". وی از " رویه نیک" و " برخورد انسانی" مسؤولین زندان تعریف و تمجید می کرد و خودش را از کار و کردارش نادم و پیشمان نشان می داد ...

۴- علت انتقال دو تن جزائی و دوتن " زندانی" از « بلاک ۱ » :

هر چهار ما به این نتیجه رسیده بودیم که در ۱۳ "کوته قلفی" منزل اول سمت شرقی "بلاک ۱" که ما در یکی از اتاق های آن طور "جزائی" پرتاب شده بودیم ، کدام زندانی دیگر به غیر از آن دو دخترشجاع و شدیداً شکنجه شده وجود ندارد . سنجش ما درست بود . "بلاک ۱" را به خاطر آمدن هیات خارجی به زندان (که اعتصاب خونین جوزای ۱۳۶۱ او سر و صدای آن در سطح کشور و رسانه های خبری جهان ، آنان را وادار به مسافرت به افغانستان و دیدار از زندانیان و زندان پلچرخی نموده بود) ، آهسته آهسته خالی می کردند .

چرخ سنگین لحظه های دیر پای ، به کندی از روی تن و پیکر کوبیده و تکیده زندانیان عبور می کرد ، دقیقه ها هم به کندی گام بر می داشتند ، توگویی نمی خواستند از بستر ساعت ها بگذرند . ساعت ها ، همچنان با بی میلی و کاهلی قایق زمان را از روی مرداب سیاه شب می گذشتانند و در نهایت به رود

خروشان صبح سپید می پیوستند . روزها دلشان نمی خواست به شب و شب ها هم آرزو نداشتند به روز برسند . مرض درجاذگی زمان مزمن شده بود . زندانیان روح و تن شانرا در این دایره خبیثه در حال فرسایش می دیدند . مسؤولان ، اژدهای مکان (یعنی زندان) را که ساخته دست خود شان بود از آغاز روز افتتاح و باز کردن دهان خونین و بویناک اش کاملاً زیر کنترل داشتند . حالا در صدد مهار کردن زمان برآمده بودند . توگویی فکر خدایی داشتند . خدایی بالای فرزندان در بند و زنجیر کشیده مردم آزادی دوست افغانستان !

در یکی از روز ها ، پیش از آوردن " قروانه " ، دروازه سلول باز شد . برات با آن چهره نکبتبارش ظاهر گردید . به طرفی که حاجی نواب و خواجه موسی بر روی زمین- برروی توشک های شان- نشسته بودند ، نگریسته با تحکم گفت : " خوجه موسی کالایته جم کو ! " [اسباب و اثاثیه ات را بردار !] ، قبل از آنکه خواجه موسی به جمع و جور کردن کالایش شروع نماید با آواز گرفته از برات پرسید : " مره [من را] کجا می بری ؟ " برات جلاد که به خاطر نسبت اش با شوروی خود را بادار و او را ایجت بی مقدار می پنداشت ، با خشونت همیشگی که از طبیعت خشن وی برمی خاست ، غرش کنان گفت : " چه پرسان می کنی زود باش از اتاق برآی ! " . خواجه موسی که از تحکم خشونت آمیز او متوجه موقف بی اعتبار خود شده بود ، به سرعت کالایش را برداشته با برات از اتاق خارج شدند . حاجی نواب ، من و سرحدی ، بعد از رفتن وی لحظاتی خاموش ماندیم . سرحدی سکوت را شکسته به آهستگی ابراز داشت : " فکر می کنم خوجه موسی را به " بلاک ۲ " خات بردن [خواهد بردند] دیده شود مارا به کجا می برن [برند] " . اساساً همکاران و عوامل اطلاعات و خادی ها هم به خاطر نقل و انتقال از یک بلاک به بلاک دیگر و... ، ابراز ناراحتی می نمودند . دیری نگذشته بود که دروازه اتاق بار دیگر باز شد . و این " سگ پاچه گیر " باری دیگر غو زد : " نواب تو ام کالایته جم کو ! برآی ، زود باش ! " [تو هم اسباب و اثاثیه ات را بردار خارج شو زود باش !] . وی بعد از چند دقیقه دروازه سلول را باز نموده گفت : " رشید توام کالایته جمع کو زود باش برآی ! " سرحدی که اسباب و اثاثیه معدود تری با خود داشت ، فوراً به جمع و جور کردن آن پرداخته با برات از اتاق برآمد . دروازه سلول بسته شد .

۵- اعتصاب ، (انتقال به جای نامعلوم) :

بعد از رفتن سرحدی سکوت و تنهایی مدهشی بر فضای سلول مستولی گردید . سوالات زیادی بر روی صفحه ذهن ملول و مغشوشم ، یکی درپی دیگری به حرکت در آمد . شاید نیم ساعت یا بیشتر سپری نشده بود که باز دروازه سلول بر روی پاشنه زنگ زده اش چرخید . باز هم برات مزدور دروازه آهنی اتاق را باز کرد ، بدون آنکه داخل اتاق شود و اسمی از من ببرد ، با صدایی آمیخته با کین و نفرت گفت : " کالایته جمع کو برآی ! " . با ناراحتی و خستگی بسیار زیاد (ناشی از مریضی) به مشکل توانستم اشیاء و مواد کار آمدم را در داخل بکس دستی بگذارم . در اثنای خم شدن و برداشتن اسباب و اثاثیه ، درد شدیدی در ناحیه کمرم احساس می کردم . به هر سختی و جانکندی که بود توانستم بکس دستی خود را بردارم . از بردن بکس دستی کوچک حلبی که نمی توانستم آنرا از زمین بردارم ، منصرف شدم [فردای همان شبی که هر چهار نفر ما را از منزل دو سمت غربی به این اتاق انتقال دادند کالا های مارا بعد از " تلاشی غیابی " به همین اتاق آورده بودند] . با بی

تفاوتی یک زندانی که به ادامه زندگی در زندان علاقه نشان نمی دهد ، به این اجنت روس (که در هر از بار دیدن چهره اش ، دچار نفرت شدید شده ، حس انتقام سراسر وجودم را به آتش می کشید) گفتم : " بکس مه بلند کده نمی تانم " [بکس ام را بلند کرده نمی توانم] با آواز بلند گفت : " همونجه بانی شه برآی ! " [همانجا بگذارش بیرون شو!] از اتاق خارج شدم . می خواستم از عقب وی حرکت کنم ، دفعه‌تاً رویش را دور داده گفتم : " همینجه استاد باش ! " [همین جا ایستاده باش] حیرت زده ایستادم . وی طول دهلیز تقریباً بیست متره را پیموده ، دروازه آهنی پنجره دهلیز را پشت سرش بست . به خاطرمانده پنج دقیقه یابیشتر نگذشته بود که دوباره پنجره آهنی دهلیز سمت شرقی منزل اول را باز نمود و در برابر اتاق نمبر... ، که یک و یا دو اتاق در میان در ردیف اتاق قبلی ما قرار داشت ، ایستاد . دروازه آنرا باز نموده بعداً روی کرپه اش را به طرفم دور داده با غر گلون گفت : " اینجه بیا ! " . نزدیک اتاق که رفتم ، گفت : " برو داخل ! " به درون اتاق رفتم . این جلاد دروازه را بست و رفت .

یک چپرکت دو منزله در آنجا بود که بستره (توشک و بالشت و کمپل) بر روی آن دیده نمی شد . شال نازک کشمیره نسواری رنگ خود را که استفاده آن در میان زندانیان معمول بود ، چند قات (چندلا) نموده بر روی گوشه چپرکت انداختم و بالایش نشستم . برات بعد از چندین دقیقه برگشت . یک بشقاب مسی را که مقداری برنج لک در آن بود ، به دستم داد (از همان برنج هایی که جوانان در کابل آنرا می پختند تا برای شیشه زدن تار از آن استفاده نمایند) .

حالت طاقت شکن ناشی از ادامه "زندگی" در اتاق جزائی که مرا در خود می فشرد ، به این تصمیم واداشتم که نخستین اعتصاب غذایی ام را با نخوردن همین بشقاب برنج به قومندانی زندان اعلام کنم . برات که از پشت آینه دریچه گگ دروازه آهنی مراقبم بود ، دید که من بشقاب غذا را بر روی زمین مرطوب که در سطح آن جز کانکریت تسطیح شده چیزی دیده نمی شد ، گذاشتم . به خاطری که شدیداً کنجکاو شده بودم ، بعد از گذاشتن بشقاب بر روی زمین ، در داخل سلول به آهستگی به قدم زدن پرداختم . طول چهار متره اتاق را به طرف دروازه آهنی اتاق پیموده گوشم را به دروازه چسپاندم تا بدانم چه اتفاقاتی در این دهلیز خاموش و ظاهراً متروک در حال به وقوع پیوستن است . بعد از لحظه ای صدای برات را که به سختی به گوش می رسید ، شنیدم که به کسی گفت : " نانه [غذا] نخورد " هیچ نه فهمیدم مخاطب اش دردهلیز حضور داشت و یا در عقب پنجره باز ایستاده بود . صدای دروازه پنجره آهنی دهلیز را شنیدم که بسته شد . به خاطرمانده که ساعت چند بعد از ظهر را نشان می داد . شاید یک ساعت یا بیشتر سپری نشده بود که باز هم صدای دروازه پنجره دهلیز سمت شرقی شنیده شد . صدای پای برات ، بلند و بلند تر شده رفت ، تا اینکه در برابر دروازه اتاقی که من در آن به آهستگی قدم می زدم ، توقف کرد . دروازه را باز نموده با آوازی که می کوشید تحکم در آن نباشد به آهستگی گفت : " بیا که بریم " [بیا که برویم] . از اتاق خارج شده از برابر " کوتاه قلفی " ها گذشتم . از دروازه پنجره آهنی دهلیز سمت شرقی نیز گذشته وارد چهار راهی دهلیز شدم . برات به طرف چپ ، که " اتاق کنفرانس ها " در همان سمت موقعیت داشت ، روان شد . منم به آهستگی بدنبال این سگ کثیف گام بر می داشتم . به سرعت عجیبی در ذهنم فکر کشاندم توسط برات جلاد به اتاق " کنفرانس ها " ، جان گرفت . از خودم سوال کردم : " حبس ۱۶ سال تعیین شده چرا باید اعدام شوم ؟ " . در آن لحظات ، احساس عجیبی به من دست داده بود . همانطوری که **لنین** گفته بود : " انسان ها همه می ترسند ، شجاع

کسی است که بر ترسش غلبه کند". بر ترسی که می خواست بر من مستولی گردد و سراپایم را در چنگالش بفشارد و زیونم سازد، به سرعت غلبه کردم. انسانهای معتقد و باورمند به دین و مذهب در مواقع خطر به یاد گفته پیشوایان مذهبی و یا کتابهای "آسمانی" شان می افتند، و از آن گفته ها و نکته های گفته شده؛ نیرو می گیرند. من هم به یاد گفته یکی از رهبران کارگران جهان (لنین بزرگ) افتادم که می گفت: کین و نفرت و خشم مقدس در برابر دشمنان طبقاتی را در وجود خود می باید پرورش داد. به جای دلپره و هراس که سرافکندگی بار آرد، خشمی که نیروی می آفریند و سربلندی؛ بیاری ام شتافت. با استواری بی نظیری از عقب وی گام بر داشتم. برات از برابر "اتاق کنفرانس ها" گذشت، از دروازه دهلیز نیز خارج گردید و وارد صحن جنوبی "بلاک ۱" سمت شرقی شد. بدون آنکه به طرف چپ که میدان قدم زدن زندانیان بود، برگردد، در همان جا مرا مخاطب ساخته گفته: "همینجه استاد باش!" حیرت زده ایستاده شدم.

لحظاتی که دشمن استواری بود و به کندی سپری می شد؛ سر انجام گذشت. شاید سه یا چهار دقیقه بعد موتر [ماشین] جیپ روسی دو دروازه ای به سرعت از سمت شرقی (از راه بین تعمیر سمت شرقی و دیوار حفاظتی "بلاک ۱") رسیده در برابرم توقف کرد. در سیت پیشروی، پهلوی درایور، قومندان "شمس الدین کور" نشسته بود. وی از موتر پائین شده به برات گفت: "بکس شه برو بیار!" [بکس اشرا برو بیار!] برات بدون اینکه رسم تعظیم به جا آورد از موتر دور شد. به زود ترین وقت بکسی حلبی ام را که در میانش اسباب و اثاثیه کار آدمم بود، با خود آورده در عقب موتر گذاشت. شمس الدین این ننگ قوم پنجشیر که زندانیان با تمسخر وی را "شمس الدین کور" می گفتند. رویش را به طرفم گشتانده با تحکم گفت: "سوار شو!" خشمی که سراپای وجودم را به نیرو مبدل ساخته بود، سبب شد که خشمگینانه بگویم: "مره کجا می برین، مه از این بلاک جای نمی رم، مه در حال اعتصاب غذایی قرار دارم!" وی این بار با خشونت در جوابم گفت: "زود باش بالا شو پسان می فامی! [بعد می فهمی]". حساس کردم، اگر در موتر بالا نشوم، مرا به زور به موتر بالا خواهند کرد که در چنین حالتی تمام بدنم، بخصوص ناحیه یی از کمرم که به شدت درد می کرد، بیشتر صدمه خواهد دید. چاره ای نبود با مشکل زیاد به داخل موتر جیپ روسی بالا شدم. جیپ چالان شده از همان راهی که آمده بود باردوم همان راه را در ظرف کمتر از یک و نیم دقیقه پیموده در برابر دروازه درآمد تعمیر "بلاک ۱" که مقر قومندان عمومی بود، ایستاد. قومندان شمس الدین از موتر پائین شده به داخل "بلاک ۱" رفت. بعد از مدتی با یک نفر زندانی (معلوم نشد وی را از کجای "بلاک ۱" آورده بود) بر بالای زینۀ دو سه پته ای متصل به دروازه اصلی تعمیر "بلاک ۱" نمایان گردید. به سربازی که در پهلوی قرار داشت چیزهای گفت. آنگاه سرباز دروازه جیپ را باز کرد. زندانی سوار موتر شده در پهلویم نشست و قومندان "بلاک ۱" دوباره برجای اولی اش - در پهلوی درایور - خودش را جابجا کرد. قبل از اینکه سرباز در پهلوی زندانی قرار بگیرد و موتر حرکت نماید، به چهره زندانی که ریش اش غلوشده بود، دقت کردم. وی را شناختم. زندانی ضیاء الدین محمود نام داشت. او را دو و یا سه ماه پیش از دستگیر شدنم در تلویزیون دولت دست نشانده دیده بودم که در برابر پرسش های خبرنگار(در واقع خادی در قالب ژورنالیست که چهره اش را کمره تلویزیون نشان نمی داد) پاسخ می گفت... بلی همین جوانی که وادار ساخته شده بود تا در مصاحبه تلویزیونی اش بگوید که عضو سازمان CIA امریکا می باشد (و یا واقعا عضو CIA بود) و از طرف آن سازمان به افغانستان فرستاده شده است؛ هم اکنون در پهلویم نشسته. موتر جیپ حرکت نمود و در برابر دروازه بزرگ آهنی "بلاک ۱" توقف

کرد. " شمس الدین کور " و سربازی که در پهلوی ضیاء الدین محمود نشسته بود از موتر پائین شدند و به اتافی که خارج از "بلاک ۱" در پهلوی دیوارحفاظتی آن بناء شده بود، داخل شدند.

ضیاء الدین محمود، که از تلفظ وی فهمیده می شد عربی زبان است و شمار زیادی از جملات دری را فرا گرفته؛ با دری شکسته از سرباز درایور پرسید: " ماراکجا می برید؟ " (نقل به مفهوم) درایور با بی تفاوتی گفت: "مأم نمی فامم" [من هم نمی فهمم]. قومندان "بلاک ۱" و سرباز، هر دو از اتاق خارج شده هر کدام دوباره به جا هایشان قرار گرفتند. قبل از چالان شدن جیپ، دروازه بزرگ آهنی "بلاک ۱" باز شد. جیپ دوباره حرکت کرد. بعد از اینکه به نبش دیوار شمال شرقی "بلاک ۱" رسید، به جانب راست سرک، یعنی به طرف جنوب پیچید و راه میان دو دیوار؛ یعنی دیوار "بلاک ۱" و دیوار "زون" را [که روی دریاچه گک اتاق های بزرگش (که بخشی از مجموع بلاک اصلی که به شکل حلقه ای، دارای ۸ مثلث می باشد) به طرف "بلاک ۲" قرار دارد] دور زد. بعد از طی مسافه ای در برابر دروازه بزرگ "بلاک ۲" ایستاد. بار دیگر همان جریان تسلیم و تسلیم دهی طی شد. به خاطر ندارم "شمس الدین کور" با کدام قومندان [قومندان گل] "بلاک ۲" فردی بود بلند قامت، رنگ جلدش گندمی که بروت های خلقی گونه اش را هنوز حفظ کرده بود "ضبطو" نام داشت. وی از خلقی های بود که در دوره تره کی - امین هم در زندان پلچرخی وظیفه اجراء کرده بود [صحبت کرد که به امر وی دو سرباز مربوط "بلاک ۲" من و ضیاء الدین محمود را به داخل "بلاک ۲" بردند. بعد از طی فاصله صحن "بلاک ۲"، وارد دهلیز باریک آن شدیم از شرق به غرب امتداد دارد [*]. بعداً وارد دهلیز بزرگ منزل اول - که از شمال به جنوب امتداد داشت (دارد) - شدیم آنگاه پته های زینه را که به منزل دو آن بلاک منتهی می شد، پیموده داخل دهلیز بزرگ منزل دوم "بلاک ۲" شدیم. بعد از برداشتن چند قدم، به دروازه "شفاخانه" که به جانب شرق دهلیز واقع شده بود، رسیدیم.

ده و یا یازدهم ماه اسد سال ۱۳۶۱ بود که هر دو سرباز که معلوم می شد از اعضای خاد زیر لباس سربازی بودند، ما را به "شفاخانه بلاک ۲" تسلیم کردند. ■

[*] در سلول اولی طرف راست همین دهلیز که بسیار زیاد مرطوب بود که یک تن از زندانیان دوره تره کی باکاردی که پنهانی آنرا به دست آورده بود به خدای همیشه خشماگین زندان یعنی قومندان عمومی زندان (عبدالله) حمله کرده آن قصاب را شدیداً زخمی ساخته بود.